



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قندِ فراوانم آرزوست

ای آفتابِ حُسنِ برون آ، دمی ز ابر
کان چهره مُشعشعِ^(۱) تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آوازی طبلِ باز^(۲)
باز آمدم، که ساعدِ سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز: بیش مرنجان مرا، برو
آن گفتنت که: بیش مرنجانم، آرزوست

وان دفعِ گفتنت^(۳) که: برو شه به خانه نیست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست

در دستِ هر که هست ز خوبی قُراضه‌هاست^(۴)
آن معدنِ ملاحظت^(۵) و آن کانم آرزوست

این نان و آبِ چرخِ چو سیلست بی‌وفا
من ماهیم، نهنگم، عُمّانم^(۶) آرزوست

یعقوب وار و اَسفاها^(۷) همی‌زنم
دیدارِ خوبِ یوسفِ کنعانم آرزوست*

والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین هم‌رهانِ سست عناصرِ دلم گرفت
شیرِ خدا^(۸) و رستمِ دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نورِ رویِ موسیِ عمرانم آرزوست

زین خلقِ پرشکایتِ گریانِ شدم ملول
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل، اما ز رَشک^(۹۱) عام^(۹۰)
مُهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گردِ شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند: یافت می‌نشود، جُسته‌ایم ما
گفت: آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هر چند مُفلسم^(۹۲)، نپذیرم عَقِیقِ خُرْد
کانِ عَقِیقِ نادرِ ارزانم^(۹۳) آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعتِ پنهانم^(۹۴) آرزوست

خود کارِ من گذشت ز هر آرزو و آرز^(۹۵)
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

گویشم شنید قصه ایمان و مست شد
کو قِسم^(۹۶) چشم؟ صورتِ ایمانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست جَعَد^(۹۷) یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که: مُردم ز انتظار
دست و کنار و زخمه عُثمانم آرزوست

من هم ربابِ عشقم و عشقم ربابیست
وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست

باقی این غزل را ای مطربِ ظریف
زین سان همی‌شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمسِ مفخرِ تبریز، رو ز شرق
من هدهدم، حضورِ سلیمانم آرزوست

* قرآن کریم، سوره یوسف(۱۲)، آیه ۸۴

وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَأَبْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ

و از آنان کناره گرفت و گفت: دریغا بر یوسف! و در حالی که از غصه لبریز بود دو چشمش از اندوه، سپید شد.

دیوژن کلبی

دیوژن دارای طنزی گزنده و بی‌اعتنا به مقام‌های دنیوی و افتخارات زمانه بود چنانچه زمانی که اسکندر مقدونی که به دیدار دیوژن رفته بود؛ از او پرسید که آیا نیاز به چیزی داری؟ دیوژن در پاسخ گفت: «بلی، خواهش می‌کنم از جلوی آفتاب من کنار برو». اسکندر به همراهانش که از خشم می‌خواستند دیوژن را مورد آزار قرار دهند، گفت:

«اگر اسکندر نبودم دوست داشتم دیوژن باشم»

گویند او در شهر، روز روشن با چراغ، می‌گشته و طلب انسان می‌کرده‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۶

زان گرم نگشته‌ای ز خورشید
کز خانه تن برون نگشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی به گوشه
افسرده شوی بدان ز جوشی

آن گرمی چشم را که داری
نیش زهرست و شکلِ نوشی

انبارِ نعیم^(۱۳) را زیان چیست
گر خشم گرفت کورموشی؟

آخر چه زیان اگر بیفتد
یک دو مگس از شکر فروشی؟

مَر ناقه شیر^(۱۴) را چه نقصان^(۱۵)
گر دیگ شکست شیردوشی؟

شب بود و زمانه^(۱۶) خفته بودند
در هیچ سری نبود هوشی

آن شاه ز روی لطف برداشت
سُرناي و در او بزد خروشی

در خونِ خودی، اگر بمانی
زین پس زان رو به روی پوشی

ماییم ز عشقِ شمس تبریز
هم ناطقِ عشق، هم خموشی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

یا رب، توبه چرا شکستم؟
وز لقمه دهان چرا نبستم؟

گر وسوسه کرد گردپیچم^(۳۱)
در پیچش او چرا نشستم؟

آخر دیدم به عقل موضع^(۳۲)
صد بار و هزار بار رستم

از بندگی خدا ملولم
زیرا که به جان گلوپرستم^(۳۳)

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا**
از لفظِ رسول خوانده استم

چون بر دل من نشسته دودی
چون زود چو گرد^(۳۴) برنجستم؟

این‌ها که نبشتم از ندامت
آن وقت نبشته بود دستم

** حدیث

مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاجِدًا كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ...

هر کس غمهایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غمهای دنیوی او را از میان می برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم
ره یافتگانِ کوی یاریم

گم گردد روزگار چون ما
گر آتشِ دل بر او گماریم

نی سر ماند، نه عقل او را
گر ما سرِ فتنه را بخاریم

این مرگ که خلق لقمه اوست
یک لقمه کنیم و غم نداریم

تو غرقه وامِ این قُماری
ما وامِ گزارِ این قُماریم

جانی ماندهست رهنِ این وام
جان را بدهیم و برگزاریم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۹

حرف گفتن بستن آن روزن است
عینِ اظهار سخن پوشیدن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ ست آن خانه کان بی روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۷۵

گفت: خُسیم هم برین درگاهِ تو
هیچ نندیشم بجز دلخواهِ تو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهدِ بی توفیق خود کس را میاد
در جهان، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ^(۲۵)

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده نشود. خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۸۲

مال، مار آمد که در وی زهرهاست
و آن قبول و سجدهٔ خلق، ارژدهاست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۱

که التفاتِ خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماهِ دی

هر چه غیر اوست، اِسْتِدْرَاجِ (۳۶) *** توست
گرچه تخت و ملکِ توست و تاجِ توست

شاد از غم شو، که غم دامِ لقااست
اندرین ره، سویِ پستی اِرْتِقَاسْت

غم یکی گنجی است و رنجِ تو چو کان
لیک کی در گیرد این درِ کودکان؟

کودکان چون نامِ بازی بشنوند
جمله با خرگور، هم تگ می‌دوند

ای خرابِ کور، این سو (۳۷) دامِ هاست
در کمین، این سوی، خون‌آشامِ هاست

تیرها پَران، کمانِ پنهان ز غیب
بر جوانی می‌رسد صد تیرِ شیب (۳۸)

گام در صحرایِ دل باید نهاد
زآنکه در صحرایِ گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل، ای دوستان
چشمه‌ها و گسستان در گسستان

*** قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۸۲

وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ

و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۷

ده مرو، ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و، بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مُجْتَبِی
گورِ عقل آمد وطن در روستا***

هر که را در رُستا^(۳۱) بود روزی و شام
تا به ماهی عقل او نبُود تمام

تا به ماهی احمقی با او بُود
از حَشیش^(۳۲) ده جز اینها چه دُرُود

وآنکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عَمّا^(۳۳)

ده چه باشد، شیخِ واصل ناشده
دست در تقلید و حَجّت در زده

پیش شهرِ عقلِ کُلّی، این حَوّاس
چون خَرانِ چشم‌بسته در خَرّاس^(۳۴)

*** حدیث

لَا تَسْكُنُ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ

در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۰۲

این چنین مستی است ز استِدراجِ حق
تا چه مستی ها کند مِعراجِ^(۳۵) حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوانِ انعامش چه‌ها داند گشود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰

مال دنیا شد تَبَسْمُ های حق
کرد ما را مست و مغرور و خَلَقِ^(۳۴)

فقر و رنجوری به استت ای سَنَدِ^(۳۵)
کان تَبَسْمِ، دام خود را برگند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۵۲

راستی پیش آر، یا خاموش کن
وآنگهان رحمت ببین و نوش کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۶۵

او چو ذوقِ راستی دید از کِرامِ^(۳۶)
بی تکبرِ راستی را شد غلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۲

خداوندانِ دل دانند دل چیست
چه داند قدرِ دل هر بیروانی

ز درگاهِ خدا یابی دل و بس
نیابی از فلانی و فلانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۴

از خلقِ جهان کناره می‌گیرد
آن را که تو در کنارِ می‌آیی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۶۲

صد هزاران طفل می‌کشت او برون
موسی اندر صدرِ خانه، در درون

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۴

...يُدَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ

... و می کشت پسرانشان را، زنده نگه می داشت دخترانشان را، همانا او از تباہ کنندگان بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۵

انبیا گفتند کین زان علت^(۳۷) است
مایه کوری، حجاب رؤیت^(۳۸) است

دعوی^(۳۹) ما را شنیدید و شما
می‌بینید این گهر در دست ما؟

امتحان ست این گهر مر خلق را
ماش گردانیم^(۴۰) گرد چشم‌ها

هر که گوید: کو گوا^(۴۱)؟ گفتش گواست
کو نمی‌بیند گهر حبسِ عماس^(۴۲) است

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز، برجه، کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ^(۴۳)

(۱) مُشَعَّشِعٌ: درخشان

(۲) طیل باز: طیلی است که هنگام پرواز دادن یا فراخواندن بازهای شکاری می زده اند.

(۳) دَفَعُ كَفْتَنٌ: واپس زدن، بهانه آوردن، از سر باز کردن

(۴) قُرَاضَه: ریزه های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافند ؛ ویژگی هر چیز مستعمل و از کار افتاده

(۵) ملاحه: زیبا و خوب روی بودن، نمکین بودن

(۶) عُمَانٌ: دریایی در جنوب پاکستان و ایران. مراد دریای الهی

(۷) وَالْأَسْفَاها: ای دریغا، دریغ

(۸) شَیْرُ خُدا: اسدالله، از القاب حضرت علی

(۹) رَشْكٌ: حسد

(۱۰) عام: همه مردم، من های ذهنی، مردم عامی

(۱۱) مُفْلِسٌ: ندار، بی چیز، تهیدست

- (۱۲) ارزان: ارزنده
 (۱۳) آشکار صنعتِ پنهان: کسی که صنعتش آشکار و خود او پنهان است، صانع جهان
 (۱۴) آن: حرص و طمع، افزون‌خواهی از هر چیز
 (۱۵) قسم: بهره، نصیب، بخش
 (۱۶) جعد: موی پیچیده و تابدار
 (۱۷) نعيم: نعمت، مال، پر نعمت
 (۱۸) نَاقه شير: ماده شتر شیرده
 (۱۹) نُقصان: کمی، کاستی
 (۲۰) زمانه: مردم زمانه
 (۲۱) گردپیچ: سخت در هم پیچیدن مانند گلوله نخ و پنبه، جمع کردن و در تصرف خود در آوردن.
 (۲۲) آخر دیدم به عقل موضح: یعنی سرانجام به یاری عقل جایگاه هر چیز را دیدم و دریافتم
 (۲۳) گلوپرست: حریص، پرخور
 (۲۴) چو گرد: به سرعت، زود
 (۲۵) سداد: راستی و درستی
 (۲۶) اِسْتِدْرَاج: هم هویت شدن با چیزهای ذهنی و به تدریج بی رمق شدن و مردن در ذهن
 (۲۷) این سو: منظور دنیاست
 (۲۸) شیب: پیری
 (۲۹) رُستا: مخفف روستا
 (۳۰) حَشیش: گیاه خشک
 (۳۱) عَمّا: کوری
 (۳۲) خَرّاس: آسیابی که با خر و چاروا گردانند
 (۳۳) معراج: عروج، بالا رفتن، پیوستن روح به عالم غیب و مجردات
 (۳۴) خَلَق: رُنده، کهنه، پوسیده
 (۳۵) سَنَد: مورد اعتماد
 (۳۶) کرام: جمع کریم، بزرگوار، بلند همت
 (۳۷) عِلت: بیماری
 (۳۸) رُؤیت: دیدن
 (۳۹) دُعوی: ادعا کردن
 (۴۰) ماش گردانیم: ما آن را می گردانیم
 (۴۱) گُوا: مخفف گواه، شاهد
 (۴۲) عَمّا: کوری، گمراهی
 (۴۳) بَلّاغ: دلالت، برهان و دلیل